



داستان

زن جوانی که

ازدواج عاشقانه‌ای

داشت در تلگرام

دل بسته مرد

غریبه‌ای شد که

می‌دانست چگونه

زنان را فریب

بدهد.

وقتی راز این

زن فاش شد

شوهرش بشدت

با او برخورد کرد و

بخت با زن جوان

بار بود که هیچ

وقت به ملاقات

مرد نامرئی فضای

تلگرامی نرفته

بود.

چه بانوی جذابی!

برایم نوشته بود: «چه بانوی جذابی! بارها عکس‌تان را دیده‌ام و بارها تحسین‌تان کرده‌ام.» بعد هم پیام داد: با افتخار سلام بانو
اشک‌های پشیمانی
صورت سرد و بی‌روحي داشت و مشخص بود شب‌ها و روزهای زیادی است که گرمای زندگی را احساس نکرده! نشست و دقایقی فقط اشک ریخت و در حالی که با دست صورتش را از سیل اشک‌های جاری نجات می‌داد، گفت: ای کاش زمان برمی‌گشت.

۴ ماه قبل!

ای کاش الان چهار ماه قبل بود! ای کاش اصلاً بر می‌گشت به زمانی که دختری پرشور بودم و با برادرانم هر روز را به بازی و شادی و گاهی دعا و قهرمی گذراندم. دختران، پسران، مردان و زنانی از شهرهای مختلف که برخی همدیگر را می‌شناختند و برخی نه.
گروه‌برای چت و هم‌صحبتی تشکیل شده بود و درباره مسائل مختلف در آن گفت‌وگو می‌شد.

گفتم: چهار ماه پیش...

به سخن آمد: چهار ماه پیش دوستم، من را به گروهی تلگرامی اضافه کرد، گروهی از دختران، پسران، مردان و زنانی از شهرهای مختلف که برخی همدیگر را می‌شناختند و برخی نه.
گروه‌برای چت و هم‌صحبتی تشکیل شده بود و درباره مسائل مختلف در آن گفت‌وگو می‌شد.
روزهای نخست فقط خواننده گفت‌وگوی دیگران بودم و از پرسیدن زمان‌های خالی و تنهایی‌ام لذت می‌بردم. روزی سه تا چهار ساعت در حال مطالعه چت دیگران بودم.
کم‌کم از برخی اعضای گروه که فعال‌تر بودند، شناختی نسبی پیدا کردم. سخنانشان جذاب بود و عکس‌هایی که می‌گذاشتند و حتی عکس‌پروفایل‌شان هم نشان می‌داد که آدم‌های متفاوتی هستند.
یکی از آنها «مهسا» بود، دختری از شهر کناری محل سکونت من.
در فضای خصوصی‌ی‌با او ارتباط گرفتم و دوستی‌خصوصی‌مان عمیق شد و پس از چند هفته گفت‌وگوی مجازی، قراری حضوری در بوستان‌نزدیک‌خانه‌مان گذاشتیم.
آن روز دخترم شیرین را به مادرم سپردم و رفتم سر قرار.
مهسا دختری ۲۶ ساله، زیبا، مجرد و تحصیل‌کرده بود که وقتی دیدمش به آنچه

از او تصور می‌کردم، می‌آمد! برای همین به لیخندی میمانش کردم و در کافه‌ای همان حوالی نشستیم و ساعت‌ها گفت‌وگو کردیم.

بیشتر درباره گروه و اعضای سخن گفتیم. آدم‌های فعال گروه و تیپ‌های شخصیتی آنها و جذابیت‌هایی که دارند. خورشید غروب کرده بود و هوا داشت تاریک می‌شد که مهسا ساعتش را نگاهي انداخت.

فهمیدم دیرش شده و گفتم ببخشید، آنقدر حرف زدم که دیرت شد.
مهربانانه گفت: نه عزیزم، هم‌صحبتی با تو خیلی شیرین است.

واژه شیرین را که شنیدم، دلم برای دخترم شور زد و سریع خداحافظی کردم و برگشتم منزل مادرم. شیرین هم دلتنگم بود و بی‌درنگ او را برداشتم و رفتم خانه.

دیدم همسرم «سعید» هم از سر کار برگشته و دراز به دراز وسط حال خوابیده! دادش همین است تا وقتی سرکار است که نیست، وقتی هم که می‌آید یا خواب است یا خسته!

خلاصه آن شب را تا صبح به گفت‌وگویم با مهسا فکرمی‌کردم و هم‌زمان گروه را چک!

پروفایل تمام اعضای را که درباره‌شان با مهسا سخن گفته بودیم نگاهي انداختم. مهسا بیشترشان را می‌شناخت، بویژه پسرها و مردهای فعال گروه...
از فردای آن شب هم چه وقت‌هایی که سرکار بودم و چه خانه و چه توی تخته‌خواب، در حال گفت‌وگوی مجازی با مهسا و اعضای گروه بودم.

چند هفته‌ای نگذشته بود که شده بودم، فعال گروه!
تقریباً هر روز از اعضای گروه به خصوص مردها پیام خصوصی داشتم که به بهانه‌های مختلف می‌خواستند گفت‌وگو کنند که معمولاً جواب نمی‌دادم یا با پاسخی کوتاه، عدم تمایلم به چت خصوصی را ابراز می‌داشتم.

از فعالیت‌م در گروه و چت روزانه با مهسا و گفت‌وگو با اعضای دیگر، دو ماهی گذشته بود و احساس می‌کردم حال بهتری دارم، بویژه وقتی در گروه هستم و درباره خودم و افکار و ایده‌هایم نظر می‌دهم.

زمان‌های خالی و تنهایی در خانه و وقت‌هایی که سعید همیشه خواب بود و یا پای تلویزیون و در سکوت، دیگر برایم زجرآور نبود و مدام با دوستان مجازی‌ام گفت‌وگو می‌کردم.

حتی اندک زمان‌هایی که سعید حرف می‌زد یا شیرین وقتم را می‌گرفت، آرام می‌داد و می‌خواستم بیش از پیش تنها باشم و چت کنم.

جرات‌ام برای اظهار نظر در گروه بیشتر شده بود و با اعتماد به نفس سخن می‌گفتم. حتی گاهی سخنانم را به صورت فایل صوتی هم می‌فرستادم و هر از چند گاهی عکس پروفایلم را هم تغییر می‌دادم و با لباس و آرایشی متفاوت انتخاب می‌کردم که اغلب هم مورد تأیید و تحسین دوستان مجازی‌ام قرار می‌گرفت.

مردی خوش صدا

یک روز یکی از مردهای فعال گروه در پی وی (فضای خصوصی) با جمله‌ای بی‌سابقه درباره عکس پروفایلم گفت‌وگو را آغاز کرد.

نوشته بود: «چه بانوی جذابی... بارها عکس‌تان را دیده‌ام و بارها تحسین‌تان کرده‌ام.» بعد هم پیام داد: با افتخار سلام بانو...

بارها و بارها و راحتی جور نمی‌شد. هر بار که خواندم حریص تر شدم برای دوباره خواندنش!

غریق در تعریف و تمجید «مجید» بودم و ناخواسته نوشتم: سلام آقا... چشم‌انتان جذاب می‌بیند. لطف شماست...

درباره مجید قبلاً با مهسا حرف زده بودیم. از جمله مردهای فعال گروه بود که زبانی خاص و صدایی گرم داشت. وقتی فایل صوتی می‌فرستاد، چند بار گوش می‌دادم و عکس‌های ارسالی و تصاویر پروفایلم را هم دنبال می‌کردم. خلاصه اینکه مرد خاص گروه بود و از اینکه با من وارد ارتباطی خصوصی شده بود، ناخواسته خوشحال شدم.

همان سلام و تعریف مجزه گونه مجید از من، آغازی شد برای چت‌های خصوصی و طولانی من و مجید!

درباره ارتباط‌م با مجید با مهسا هم سخن گفته بودم و او نیز با تبریک این رابطه دوستانه، تردیدم برای ادامه رابطه و همچنین احساس گناهم را تا حد بسیاری رفع کرد.

یک ماهی از ارتباط من و مجید می‌گذشت و من خیلی به او و حرف‌هایم وابسته شده بودم.

هر روزم با سلام و صبح بخیر مجازی با مجید زده بودم و نمی‌دانستم جریان چیست!
ترسیده بودم و برای همین شیرین را بغل کردم و گوشه تخت نشستم.

بعد از دقایقی فریاد، با تهدید گفت: برو شیرین را بگذار خانه مادرت و برگرد. تا آن روز سعید را اینقدر جدی و ترسناک ندیده بودم.

شیرین را رساندم و برگشتم. نشسته بود روی مبل و زار زار گریه می‌کرد. دلم آشوب بود و فکرم هزار جا می‌رفت. نمی‌دانستم

می‌خواندم و صدایم را می‌فرستادم و... و او نیز هر بار با واژه‌هایی که تاکنون نشنیده بودم، مرا به وجد می‌آورد و دگرگونم می‌کرد.

انگار می‌دانست دلم نیازمند شنیدن چه واژه‌ها و جمله‌هایی است و دقیقاً همان‌ها را برایم می‌نوشت و می‌گفت. وقتی می‌خواندم، درونم معجزه‌های اتفاق می‌افتاد.

در این روزها سکوت سعید و نبودن‌ها و سردی‌هایش کمتر آزارم می‌داد و حالم با گوشه‌ی و تلگرام و گروه و مجید خوب بود. حتی مجید یکی دو بار هم درخواست قرار حضوری با من را داشت که هم دلم می‌خواست سرقرار با او بروم و هم به خودم اجازه این کار را نمی‌دادم.

در نهایت، باید بهانه‌ای جور می‌کردم تا بتوانم یک روز را تنها تهران باشم و این بهانه و این فرصت به راحتی جور نمی‌شد. ولی یکی از دغدغه‌هایم همین بود که دنبالش بودم که بهانه‌ای پزشکی بسازم

و تنهایی سفری به تهران بروم. یک روز صبح زود که می‌خواستم سرکار بروم، گوشی‌ام را که به شارژ بود یادم رفت بپریم و وقتی رسیدم شرکت، دیدم گوشی توی کیفم نیست! همه ساعت‌های سرکار را منتظر بودم برسیم خانه و فایل‌های ارسالی و یادداشت‌های مجید را ببینم و بخوانم. وقتی رسیدم خانه هم همین کار را کردم و تا شب با گوشی بودم و مجید...!

سعید هم چند وقتی بود که می‌گفت: خیلی به گوشی معتاد شده‌ای و برای چشم‌انت ضرر دارد. با گاهی می‌گفت: از کارهایت به خاطر گوشی عقب می‌مانی! و حتی یک بار به خاطر همین گیردادن‌هایش با هم دعوا کردیم.

کمی حساس شده بود و من هم می‌فهمیدم! ولی حساسیت او به اندازه جذابیت رابطه با مجید و گروه برایم مهم نبود.

جمعه فراموش نشدنی

صبح جمعه همان هفته ساعت ۱۰ صبح بود که سعید با لگد بیدارم کرد و شروع کرد به داد و بیداد و فحاشی!

بهت زده بودم و نمی‌دانستم جریان چیست!
ترسیده بودم و برای همین شیرین را بغل کردم و گوشه تخت نشستم.

بعد از دقایقی فریاد، با تهدید گفت: برو شیرین را بگذار خانه مادرت و برگرد. تا آن روز سعید را اینقدر جدی و ترسناک ندیده بودم.

شیرین را رساندم و برگشتم. نشسته بود روی مبل و زار زار گریه می‌کرد. دلم آشوب بود و فکرم هزار جا می‌رفت. نمی‌دانستم

چرا دیوانه شده ولی هر لحظه هزار بار از خدا می‌خواستم راجع به تلگرام و گروه و مهسا و مجید نباشد!!!
اما... بود!

پرسید مجید کیه؟!
سرم پایین بود و دستانم می‌لرزید. دوباره با فریاد پرسید مجید کیه?!

گفتم: نمی‌شناسم. زد روی گوشه و صدای مجید پخش شد: «سعیرا عزیز... چقدر امروز...!!!»

صدای مجید توی اتاق می‌پیچید و دنیا دور سرم می‌چرخید!
هیچ چیزی نمی‌توانستم بگویم و فقط می‌شنیدم م.

آن لحظه به اندازه همه دنیا از بودنم در پشیمان بودم و دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا بلعد! با تمام وجودم آرزوی می‌کردم ای کاش همه اینها خواب بود و چنین اشتباه بزرگی نمی‌کردم.

ولی خواب نبود و واقعیت بود، واقعیتی تلخ که زندگی آرام مرا زیر و رو کرده بود. سعید پس از ساعتی فریاد و دعوا و فحش! نشست پای تلفن و به مادرم زنگ زد! صدای تلفن روی آیفون بود و صدای مادرم را می‌شنیدم.

سعید ماجرای گوشی من و تلگرام و گروه و مجید و همه آنچه را که داستان بی‌آبرویی من بود برای مادرم تعریف کرد. اشک‌ها و التماس‌های بی‌صدای من پای تلفن و زیر نگاهش هم هیچ فایده‌ای نداشت.

می‌دانستم که مادرم با آن همه آبرو و حیا و اعتقادات محکم، دق می‌کند!
مادرم پس از شنیدن حرف‌های سعید، به لگت زدن افتاد و به سعید گفت هیچ کاری نکن تا من بیام.

آمد و آنچه نباید، اتفاق افتاد.
... بماند!

قصه‌اش را با همین جمله نصفه پایان داد ولی اشک‌هایش نه...!
باز هم تکرار کرد ای کاش زمان برگشتنی بود... چهار ماه قبل، یا ۱۵ سال قبل و حتی بیشتر...

برنامه‌ریزی شد و برای سعید هم پرونده این زوج که ازدواج‌شان عاشقانه ولی ارتباط‌شان ناشیانه و بدون مهارت و دانش بود هنوز باز است و هر دو در جلسات منظم مشاوره حضور پیدا می‌کنند.

حال بهتری دارند و به آینده بهتر هم امیدوارند.

تضمین: سرگرد سیدمحمدشاهچراغ، مرکز مشاوره آرامش سمنان

گزارش اشتباهی

سارق شرمسار

دزد حرفه‌ای نبودم، اما می‌توانستم در چشم‌برهم‌زدنی هر نوع ماشینی را چه با دزدگیر و قفل فرمان و چه بدون آن سرقت کنم.

ما دزدها وقتی بازداشت می‌شویم همه را به پای بدشانسی می‌گذاریم، بارها مرور می‌کنیم و افسوس می‌خوریم که ای کاش اینجای کار اشتباه نمی‌کردم، بعد به محیط زندان عادت می‌کنیم، دوست پیدا می‌کنیم، داستان زندگی آنها را گوش می‌کنیم، راهنمایی کردن که هنر ما است، حتی برای جوانترها نامه‌های محبت‌آمیز می‌نویسیم و خلاصه با همه مهربان می‌شویم و تازه‌واردها ما را سنگ صبور خودشان می‌دانند.

بار چهارمی بود که به زندان افتاده بودم، قدیمی‌ترها من را می‌شناختند، خوش‌وبشی کردم و این بار به نظرم رسید زندان خلوت‌تر است، چرا که در اتاقم هیچ هم‌سلولی نداشتم و تنها مانده بودم.

یک هفته‌ای نگذشته بود که وقتی از قدم زدن در هوای آزاد به اتاقم برگشتم، صداهای مرد جوانی را شنیدم که روی تخت دراز کشیده و صورتش به سمت دیوار بود. با صدای بلند سلام دادم، هیچ جوابی نشنیدم، هر لحظه که می‌گذشت، صدای گریه‌هایش بلندتر می‌شد تا اینکه سرم را زیر گوشش برده و آرام گفت: «ببین دوستم همه ما ناراحتی داریم اما بیش از این گریه کنی، همه تو را دست می‌اندازند و اینجا برای تو جهنم می‌شود، آرام باش.»

دیگر صدایی نشنیدم، دقیقه‌ای نگذشته بود که خروپف او بلند شد، آن روز حتی شام نخورد تا اینکه از فردای روز اول، او دوست خوبی برای من شد. نادر مرد خوبی بود و تعجب می‌کردم وقتی می‌دیدم یک مرد سالم دزد از آب درآمده است، بازی روزگار همین بود و نمی‌شد از آن انتظار دیگری داشت.

هر وقت نادر ملاقاتی داشت، قبل از رفتن به دیدن زن و بچه‌اش شور و حال عجیبی داشت و بعد از آن انگار با پتک به سرش کوبیده بودند. هیچ‌گاه ندیدم ملاقاتی‌هایش برای او میوه یا پولی بیاورند، احساس می‌کردم جای این مرد در زندان نیست، به خاطر همین کنجکاو شدم ببینم چه تلاشی بر سر این مرد مظلوم آمده است.

وقتی از نادر خواستم بگوید چرا و چگونه دزدی کرده است، ابتدا خندید، بعد آهی کشید و با بغض گفت: «یک نامرد همه زندگی‌ام را به آتش کشید، خانه خرابم کرد، بچه‌هایم را آواره و همسرم را بی‌شوهر کرد.»

من تو تا پسر داشتی اما اخلاق همسرم خوب نبود، با هم خیلی پرخاشگری می‌کردیم. کارگر قراردادی یک تراشکاری بودم که با ورشکست شدن صاحب آن بیچاره شدم، مدتی بی‌پول بودیم، بهانه خوبی بود تا همسرم بنای ناسازگاری بگذارد، خیلی راحت به من گفت که می‌خواهد طلاق بگیرد و با مردی که می‌شناسد و پولدار است، ازدواج کند. بچه‌هایم کوچک بودند، اما پذیرفتم خواسته او را انجام دهم.

زنم طلاق گرفت و الان زندگی خوبی دارد و شوهرش پولدار است و من ماندم و بچه‌ها. مدتی کارگر دور میدان‌ها بودم و برای کار ساختمان می‌رفتم، بخور و نمیر پولی درمی‌آوردم تا اینکه با رعنا آشنا شدم، او زن شوهرم‌ده‌ای بود و پسر بی‌تیمی داشت. این زن خیلی مهربان به نظر می‌رسید و با من و بچه‌هایم دلسوزی کرد تا اینکه خواستم در خصوص ازدواج با من تصمیم بگیرد.

پذیرفت، مقداری پول داشت که با اعتماد به من در اختیارم گذاشت و خودروی پیکانی خریدم، ما همه خانه یکی کردیم و با پیکان در اختیار آژانس بودم، ماهیانه ۴۵ هزار تومان گیرم می‌آمد که ۱۰۰ هزار تومان آن را اجاره می‌دادم، ۵۰ هزار تومان خرج ماشین می‌کردم و بقیه پول برای زندگی راحت ما کافی بود. سرت رفت صبح که رفتم سراغ ماشینم، دیدم که به یک رفته رفته است. آن روز به بعد زندگی‌ام به هم ریخت، باور کنید پول خرید نان را هم نداشتم. بعد از مدتی رفاه، قادر به تحمل این وضعیت نبودم، بچه‌هایم را گرسنه می‌دیدم و جگرم آتش می‌گرفت، رعنا در قفا گریه می‌کرد و هیچ‌کس نبود من را حمایت کند.

هیچ زمان نمی‌توان شرایط مردی را که شرمند زنی بچه‌اش می‌شود درک کرد. یک روز صبح وقتی پسر کوچولوی رعنا با شیرین زبانی به من باباگوین خواست نان بربری بخرم، باور کنید پول نداشتم، گریه‌ام گرفت، روی پاهایم نشست و اشک‌هایم را پاک کرد. آن روز وقتی از خانه خارج شدم، تصمیم گرفتم دست به هر کاری بزنم و همین کار را هم کردم.

با پسری آشنا بودم که چند باری اسلحه‌های همراهش دیده بودم، سه او می‌گفتم خلافکاری عاقبت ندارد. غریبه نبود، پسردادی پدرم می‌شد، سراغش رفته و خواستم با هم به سرقت برویم.

به عنوان مسافر سوار ماشین‌ها می‌شدیم و با تهدید اسلحه‌هایم را می‌انداختیم، پنخ ماشین نوعی همدست‌م بود، رنگ زدم و خواستم پیکان را به در خانه نادر ببرد.

وقتی آزاد شدم، به خانه دوستم نادر رفتم و خنده‌هایش را دیدم، او را بوسیدم و عذرخواهی کردم. نمی‌دانست چرا این کار را می‌کنم. از آن به بعد نمی‌گویم آدم خوبی شدم، اما اگر می‌خواستم ماشینی را بدزم ابتدا صاحب آن را شناسایی می‌کردم و... هرچند دیگر دستم را داغ کردم اما که این بار بعد از آزادی، به هیچ عنوان و قیمتی دست به دزدی نزنم.